فندق فراموشکار

در دل جنگلی سبز و پر از صدای پرنده‌ها، فیلی کوچولو زندگی می‌کرد به نام فندق. پوستش خاکستری روشن بود، گوش‌هایش مثل دو بادبان بزرگ در باد تکان می‌خوردند، و چشم‌هایش همیشه پر از کنجکاوی بود. اما فندق یک مشکل داشت که همه‌ی حیوان‌های جنگل آن را می‌دانستند: او خیلی چیزها را فراموش می‌کرد.

صبح‌ها یادش نمی‌آمد که صبحانه خورده یا نه. ظهرها نمی‌دانست با چه کسی بازی کرده. و شب‌ها حتی اسم خودش را هم گاهی یادش می‌رفت. یک روز صبح، وقتی آفتاب تازه از پشت کوه بالا آمده بود و مه نازکی روی برگ‌ها نشسته بود، فندق با چشم‌های خواب‌آلود از خواب بیدار شد. به اطرافش نگاه کرد، گوش‌هایش را تکان داد و با صدای آرام گفت: «اوه... من کجام؟ اسمم چی بود؟»

صدای خنده‌ی آرامی از پشت درخت بلوط آمد. خرس مهربان جنگل، با صدای بم و گرمش گفت: «تو فندق هستی، فیل کوچولوی فراموش‌کار!» فندق لبخند زد، اما بعد اخم کرد و گفت: «چرا همه چیز رو فراموش می‌کنم؟ من نمی‌خوام فراموش‌کار باشم.»

خرس دستی به سرش کشید و گفت: «شاید باید یه راهی پیدا کنیم که کمکت کنه چیزها رو یادت بمونه. مغزت مثل یه باغه، باید هر روز بهش آب بدی تا خاطره‌ها توش رشد کنن.»

فندق با چشم‌های درشتش به خرس نگاه کرد و گفت: «آب دادن به مغز؟ یعنی باید بخورمش؟» خرس خندید و گفت: «نه کوچولو، یعنی باید تمرین کنی. بیا یه دفترچه بسازیم، هر چیزی رو که یادت می‌ره، توش بنویسیم.»

آن روز، فندق با کمک دوستانش تصمیم گرفت یک دفترچه حافظه بسازد. خرگوش با برگ‌های پهن آمد، سنجاب با نخ‌های عنکبوت، و جوجه‌تیغی با یک مداد چوبی کوچک. همه با هم نشستند زیر درخت بلوط، باد آرامی در شاخه‌ها می‌وزید و نور خورشید از لابه‌لای برگ‌ها می‌تابید. دفترچه‌ای ساختند که روی جلدش با گل‌های رنگی نوشته شده بود: «دفترچه‌ی فندق».

فندق با هیجان گفت: «از امروز، هر چیزی رو که یادم می‌ره، توی این دفترچه می‌نویسم!» او شروع کرد به نوشتن: صبحانه: موز و علف شیرین. بازی: با سنجاب کنار برکه. اسم من: فندق یکتاست!

هر روز، فندق چیزهای جدیدی می‌نوشت. او حتی نقاشی‌هایی از دوستانش کشید و کنار نوشته‌ها چسباند. دفترچه‌اش مثل یک گنج پر از خاطره شده بود. اما یک روز بارانی، وقتی فندق برای بازی بیرون رفت، دفترچه‌اش را زیر یک سنگ جا گذاشت. باران آمد، باد وزید، و دفترچه با برگ‌ها به سمت رودخانه رفت...

وقتی فندق برگشت، هر جا را گشت، اما دفترچه نبود. چشم‌هایش پر از اشک شد. با صدای لرزان گفت: «حالا هیچ‌چی یادم نمیاد... حتی اسم خودم!» خرگوش آمد، گوش‌هایش را تکان داد و گفت: «آروم باش فندق، بیا با هم فکر کنیم. شاید قلبت چیزهایی رو یادش باشه.»

فندق چشم‌هایش را بست، نفس عمیق کشید، و آرام گفت: «صبحانه... موز و علف! بازی... با سنجاب! اسمم... فندق یکتاست!» همه حیوان‌ها با تعجب نگاه کردند. خرس لبخند زد و گفت: «آفرین فندق! تو می‌تونی بدون دفترچه هم یاد بگیری.»

از آن روز، فندق یاد گرفت که حافظه فقط در مغز نیست، در قلب هم هست. او هنوز دفترچه جدیدی ساخت، اما حالا هر شب قبل از خواب، چشم‌هایش را می‌بست و با خودش مرور می‌کرد: امروز چی خوردم؟ با کی بازی کردم؟ چه چیزی یاد گرفتم؟ و هر بار، لبخندش بزرگ‌تر می‌شد.

حالا فندق دیگر فقط یک فیل فراموش‌کار نبود. او شده بود فندقِ یادگیرنده، فیل کوچولویی که با قلبش یاد می‌گرفت، و با لبخندش، همه‌ی جنگل را روشن می‌کرد

سرزمین گرد و خاک و لولی

در دل یک کمد قدیمی، دنیایی پنهان بود؛ دنیایی به نام سرزمین گرد و خاک. همه‌چیز در آن خاکستری و کدر بود: صندلی‌ها عطسه می‌کردند، کتاب‌ها سرفه می‌زدند و حتی آیینه‌ها از غبار چیزی جز سایه نشان نمی‌دادند.

در همین سرزمین، موجودات عجیبی زندگی می‌کردند: گردی‌ها!

آن‌ها توپک‌های کوچولوی پشمالویی بودند که روی زمین می‌لولیدند و با هر عطسه‌ای بزرگ‌تر می‌شدند.

رئیس‌شان پادشاه خاک‌به‌سر بود: یک گردی بزرگ و سیاه که تاجی از تارعنکبوت روی سر داشت.

گردی‌ها عاشق شلوغی و کثیفی بودند. هر وقت کسی چیزی روی زمین می‌ریخت یا لباسش را نمی‌شست، گردی‌ها خوشحال می‌شدند و جشن می‌گرفتند.

اما یک روز موجود تازه‌ای وارد شد…

لولی! یک دخترک کوچک ساخته‌شده از حباب و کف صابون. او در یک ظرف شیشه‌ای زندگی می‌کرد و وقتی کسی درِ ظرف را باز می‌کرد، با بوی خوش و کف‌های رنگی بیرون می‌پرید.

ورود قهرمان

لولی وقتی سرزمین گرد و خاک را دید، دماغ کوچکش را گرفت و گفت:

«وای وای وای! اینجا چرا این‌قدر بوی جوراب می‌ده؟»

گردی‌ها خندیدند:

«هه هه! اینجا قلمرو ماست! کسی حق تمیز کردن نداره!»

اما لولی لبخند زد و گفت:

«تا من هستم، همه‌چیز برق می‌افته!»

و با دمیدن یک حباب، لکه‌های روی پنجره را محو کرد. آیینه برای اولین بار بعد از سال‌ها تصویر خودش را دید و ذوق‌زده فریاد زد:

«من دوباره براق شدم!»

جنگ کف و گرد

پادشاه خاک‌به‌سر عصبانی شد. فریاد زد:

«گردی‌ها! حمله کنید! تمیزی رو بیرون کنید!»

گردی‌ها مثل توپ‌های سیاه قل خوردند و به سمت لولی رفتند. اما لولی با خنده حباب‌هایش را پرتاب می‌کرد. هر وقت حبابی به گردی می‌خورد، "پوووف!" می‌ترکید و گردی تبدیل به یک گل خوشبو می‌شد.

زمین کم‌کم پر از گل‌های کوچک رنگی شد.

کتاب‌ها شروع کردند به خندیدن، صندلی‌ها صاف نشستند و حتی تارعنکبوت‌ها مثل روبان در جشن تکان می‌خوردند.

راز شادی

پادشاه خاک‌به‌سر که دید گردی‌ها یکی‌یکی ناپدید می‌شوند، گوشه‌ای قایم شد.

لولی جلو رفت و آرام گفت:

«پادشاه خاک‌به‌سر، تو چرا این‌قدر غمگینی؟»

پادشاه با صدای گرفته گفت:

«چون وقتی همه‌چیز تمیز می‌شه، ما گردی‌ها جایی نداریم…»

لولی لبخند زد و گفت:

«تو اشتباه می‌کنی. تمیزی به این معنی نیست که شما وجود نداشته باشید، فقط باید جای درست زندگی کنید. بیا با من به باغچه! اونجا می‌تونی توی خاک خوب و سالم زندگی کنی و به گل‌ها غذا بدی!»

پادشاه کمی فکر کرد. بعد تاج عنکبوتی‌اش را برداشت و آهسته گفت:

«شاید این کار بد نباشه.»

از آن روز به بعد، گردی‌ها دیگر توی کمد و زیر تخت زندگی نکردند. آن‌ها به باغچه رفتند و تبدیل شدند به خاک حاصلخیز برای گل‌ها.

و لولی هر شب در خانه‌ها پرواز می‌کرد، با حباب‌هایش همه‌چیز را برق می‌انداخت و آهنگ تمیزی می‌خواند:

«تمیزی یعنی شادی،

گرد و خاک یعنی غصه.

کف و صابون بیاد،

بوی بد میره یواش یواش!»

و بچه‌ها هر بار که زمین را جارو می‌کردند یا دست‌هایشان را می‌شستند، می‌گفتند:

«شاید همین حالا لولی کنار ما باشه!»

✨ پایان

---